

داستان باغ وحش

(The Zoo Story)

[نمایش نامه]

نویسده ی :

ادوارد آلبی (Edward Albee)

ترجمه ی :

داریوش مودییان

شخصیت ها :

پیت

جری

(اینجا پارک مرکزی شهر است ؛
بعد از ظهر یک روز تابستانی ، یکشنبه
زمان حال . دو نیمکت پارک ،
هریک در دو سوی صحنه ، هر دو
مقابل تماشاگران قرار دارد . در پشت
آنها ، بوته ها ، درختان و آسمان . در
آغاز ، پیت روی یکی از نیمکت ها
نشسته است . هنگامی که پرده بالا
می رود ، پیت روی نیمکت سمت
راست صحنه نشسته و کتاب می
خواند . دست از خواندن می کشد ،
دوباره سر در کتاب فرو می برد .
جری وارد می شود .)

- جری** من رفته بودم باغ وحش .
- (پیتر توجهی ندارد .)
- جری** گفتم ، رفته بودم باغ وحش . آقا ، باغ وحش رفته بودم ، من !
- پیتر** هان ؟ ... چی ؟ ببخشید ، با من بودید شما ؟
- جری** رفتم باغ وحش . بعدش هم راه افتادم اومدم این جا . یعنی به طرف شمال اومدم ، من ؟
- (پیتر متعجب !)
- پیتر** شمال ؟ بله ... من ... من هم فکر می کنم که بله . بگذارید ببینم .
- (جری به انتهای تالار نمایش اشاره دارد .)
- جری** اون خیابون پنجمه ؟
- پیتر** بله خودش ؛ درسته ، خودش .
- جری** و اون خیابونی که قطعش می کنه چی ، اون یکی ، اونیه که دست راسته ؟
- پیتر** اون ؟ خوب ، اون خیابون هفتاد و چهارمه .
- جری** و باغ وحش طرف های خیابون شصت و پنجمه ، پس ، من اومده م طرف شمال .
- (پیتر که بیشتر مایل است خواندن کتابش را از سر بگیرد .)
- پیتر** بله ، به نظر من هم همین طور می آد .
- جری** شمال خوب خودمون .
- (پیتر در واکنشی آنی ، چهره می گشاید .)
- پیتر** ها ، ها .
- (جری پس از مکثی مختصر .)
- جری** ولی نه شمالی که باید شمال باشه .
- پیتر** من ... خوب ، نه ، نه شمال واقعی ، اما ، ما ... بهش می گیم شمال . یعنی طرف شمالیه .
- (جری پیتر را - که برای از سر باز کردن او پیش را آماده می کند - زیر نظر دارد .)
- جری** معلومه که هیچ وقت نمی خوای سرطان ریه بگیری ، آقا پسر ، مگه نه ؟
- (پیتر نگاه به بالا می گرداند ، کمی رنجیده خاطر ، و از پس آن لبخندی می زند .)
- پیتر** نخیر ، آقای محترم ، با این نمی گیرم .
- جری** نخیر آقای محترم ، با این ممکنه سرطان دهن بگیرید ، اون وقت مجبور شید یکی از اون چیزهایی رو بگذارید تو دهنتون که وقتی فروید نصف فکش رو برداشتند می گذاشت توی دهنش ، به اونها چی می گند ؟
- (پیتر ناراحت)

پیتز	((پروتز))؟ (Prosthesis)
جری	خود خودشه! پروتز. شما آدم تحصیلکرده ای هستید، درست می گم؟ دکتزید، نه؟
پیتز	اوه، نه؛ نه؛ نه. درباره ی پروتز یک جا یک مقاله خوننده م؛ فکر می کنم، مجله ی تایم بود.
جری	(به جانب کتابش برمی گردد.)
پیتز	خوب مجله ی تایم برای کسای که مغزشون کار نمی کنه که نیست.
جری	نه، گمون نکنم.
جری	(جری پس از مکشی کوتاه.)
جری	پسر، من خیلی خوشحالم که اون خیابون پنجمه.
پیتز	بله.
جری	من قسمت غربی پارک رو خیلی دوست ندارم.
پیتز	عجب؟
پیتز	(سپس، محتاطانه، درضمن علاقه مند.)
پیتز	چرا؟
جری	نمی دونم.
پیتز	آهان.
جری	(به جانب کتابش برمی گردد. جری برای چند لحظه می ایستد و به پیتز خیره می شود، دست آخر پیتز سرش را بلند کرده، متعجب به او نگاه می کند.)
جری	(پیتز کاملاً پیداست ناراحت شده.)
پیتز	ناراحت می شید اگه باهم یک کم گپ بزیم؟
پیتز	چرا... اصلاً نه، نه.
جری	چرا، بله، می شید؛ شما ناراحت شدید.
پیتز	(پیتز کتابش را به کناری می گذارد، پیشش را جمع و جور می کند، لبخندزنان.)
پیتز	نه، واقعا؛ من ناراحت نمی شم.
جری	چرا می شید.
پیتز	(پیتز دست آخر تصمیم خود را می گیرد.)
پیتز	نه؛ من به هیچ وجه ناراحت نمی شم، واقعا.
جری	این یعنی... یعنی امروز روز خوبی.

(پیتربی آنکه لازم باشد ، نگاهی به آسمان می اندازد .)

پیتربی . بله ، همینطوره ، روز خیلی خوبیه .
جربی من رفته بودم باغ وحش .
پیتربی . بله ، فکر کنم قبلا هم این رو گفته بودید ... درست می گم ؟
جربی اگه امشب توی تلویزیون نبینی ، فردا حتما توی روزنامه در موردش می خوونی ، بینم تلویزیون که داری ، هان ؟
پیتربی . بله داریم ، دو تا هم داریم ؛ یکی توی اتاق بچه هاست .
جربی پس ازدواج هم کردی !

(پیتربا شادی بسیار .)

پیتربی خوب ، مسلمه .
جربی همچی می گی مثل اینکه قانون خداست .
پیتربی نه ... نه ، البته که نه .
جربی یعنی تو زن داری .

(پیتربمتعجب از اینکه ظاهرا حرف یکدیگر را درست درک نمی کنند .)

پیتربی . بله !
جربی بچه هم داری .
پیتربی . بله ، دو تا .
جربی پسر ؟
پیتربی نه ، دختر ... هر دو دخترند .
جربی ولی تو پسر می خواستی .
پیتربی خوب ... طبیعیه ، هر مردی پسر می خواد ، اما خوب ...

(جربی با تمسخری آشکار .)

جربی اما خوب چیزیه که پیش می آد دیگه ، هان ؟

(پیتربآزرده خاطر)

پیتربی من که نمی خواستم این رو بگم .
جربی دیگه هم خیال بچه دارشدن رو ندارید ، هان ، نه ؟

(پیتربکمی سرد)

پیتربی نه ، نه دیگه .

(به حالت عادی برمی گردد و با ناراحتی .)

پیتربی چرا این رو گفتید ؟ از کجا این رو فهمیدید ؟
جربی از اینکه اون طور پاهاتون رو روی هم انداختید ، شاید ؛ از لحن صداتون ، شاید هم همین جوری حدس زدم . زنتون نمی خواد ، هان ؟

پیترا	این اصلا به شما مربوط نیست !	(پیترا عصبانی)
پیترا	می فهمید؟	(سکوت)
پیترا	خوب ، حق با شماست . ما دیگه بچه نمی خوایم .	(جری با سر جواب مثبت می دهد . پیترا آرام می گیرد .)
جری	چیزیه که خوب پیش می آد دیگه .	(جری آرام .)
پیترا	بله ... منم همین طور فکر می کنم .	(پیترا به فراموشی سپرده .)
جری	خوب ، حالا ، دیگه بفرمایید؟	
پیترا	راجع به باغ وحش چی می خواستید بگید ... گفتید که تو روزنامه می خوونم ، یا تو تلویزیون می بینم ...؟	
جری	همین الان برات تعریف می کنم . اگه چند تا سوال ازت بکنم ناراحت که نمی شی ؟	
پیترا	اوه ، نه ، واقعا نه .	
جری	برات اول بگم چرا این کار رو می کنم ؛ آخه من با مردم زیاد حرف نمی زنم - جز اینکه مثلا می گم یک آبجو بده من ، یا مستراح کجاست ، یا فیلم کی می خواد شروع بشه ، یا اینکه هی داداش ، دستت رو بکش کنار ، سرت به کارخودت باشه . خودت که می دونی - از این چیزا .	
پیترا	واقعیتش رو باید بگم ، من نمی دونم ...	
جری	ولی بعضی وقتها دلم می خواد با یک کسی حرف بزنم ، منظورم اینه که واقعا حرف بزنم ، مثل اینکه طرف رو واقعا می شناسم ، خیلی هم خوب طرف رو می شناسم .	(پیترا خنده ای کوتاه ، هنوز هم کمی ناراحت .)
پیترا	و امروز ، موش آزمایشگاهی منم ، هان؟	
جری	خوب ، روزیکشنبه تو یک بعدازظهر آفتابی مثل الان ؛ چه کسی بهتر ازیک مرد خوب متاهل ... که دو تا دختر داره و ... و ... یک سگ .	
جری	نه ؟ دو تا سگ .	(پیترا سرش را به علامت نفی تکان می دهد .)
جری	هوم . سگ ندارید؟	(پیترا باز سرش را به همان ترتیب تکان می دهد .)
جری		(پیترا با تاسف ، سرش را تکان می دهد .)
جری	اوه ، شرم آورده . اما به نظر می آیی که حیوون دوست باشی . گربه چطور؟	

- (پیترا با افسوس بسیار ، سرش را به علامت تائید تکان می دهد .)
- جری** پس گربه ! ولی ، محاله عقیده ی خودت باشه . نه ، آقا . حتما زن و دخترها ت ، هان ؟
- (پیترا سرش را به علامت تائید و تاکید تکان می دهد .)
- جری** چیز دیگه ای هست که من باید بدونم ؟
- (پیترا به اجبار سینه ای صاف می کند .)
- پیترا** دوتا ... دو تا طوطی . یکی ... آ ... برای هر کدام از دخترها یکی .
- جری** پرنده .
- پیترا** دخترهام اونها رو توی یک قفس توی اتاق خوابشون نگهداری می کنند .
- جری** مگه اونها باخودشون مرض نمی آرند ، هان ؟ پرنده ها .
- پیترا** گمون نمی کنم این طور باشه .
- جری** خیلی بد شد . و گرنه توی خونه ولشون می کردی ، شاید گربه ها اونها رو می خوردند یعنی می مردند ، شاید البته .
- (پیترا مدتی گیج و مبهوت او را نگاه می کند ، سپس می خندد .)
- جری** راستی یک چیز دیگه ؟ خرج یک خانواده ی به این بزرگی رو چطوری درمی آری ؟
- پیترا** من ... خوب ... من شغل مهمی ... یعنی ... جزو هیئت مدیره ی یک ... یک بنگاه نشر کتابم .
- جری** ما ... خوب ... ا ... ما کتاب های درسی چاپ و منتشر می کنیم .
- جری** شغل خوبی باید باشه ، خیلی خوب و تر و تمیز . چقدر درآمد داری تو ؟
- (پیترا هم چنان سر حال .)
- پیترا** نه دیگه ، بگذریم !
- جری** نه ، بگو دیگه !
- پیترا** باشه ، حدود هجده هزار دلار در سال درآمد دارم ، ولی هیچ وقت بیشتر از چهل دلار تو جیم نمی گذارم ... به خاطر اینکه اگه شما ... یک سارق مسلح باشید و بخواید ... ها ، ها ، ها .
- (جری حرف های آخری را نشنیده می گیرد .)
- جری** کجا زندگی می کنی ، تو ؟
- (پیترا از جواب دادن طفره می رود .)
- جری** اوه ، بین ؛ من نه می خوام خونه ت رو خالی کنم ، نه خیال دارم طوطی ها ، گربه ها ، یا دخترها رو بدزدم .
- (پیترا با صدای بسیار بلند .)
- پیترا** من تو خیابون هفتاد و چهارم ، مابین ((لگزینگتون)) (Lexington) و خیابون سوم زندگی می کنم .
- جری** حالا دیدی ، اون قدرها هم سخت نبود ، هان ؟

پیتر هیچ دلم نمی خواد فکر کنی آدم ... خوب ... من ... آخه تو واقعا نمی خوای با آدم حرف بزنی ، فقط مرتب سوال می کنی . خوب من هم ... من هم معمولاً ... خوب دیگه ... کم حرف هستم . تو چرا تمام مدت اونجا وایستادی؟

جری یک کمی دیگه بگذره شروع می کنم به قدم زدن ، بعدش هم دست آخر می شینم .
(یاد چیزی می افتد .)

جری صبر کن ، خودت می بینی ، حالتی رو که توصورتشه .
پیتر چی ؟ صورت چه کسی رو ؟ ببینم ، این هم یک چیزیه که مربوط به باغ وحش می شه ؟
جری مربوط به چی می شه ؟

پیتر باغ وحش . باغ وحش . مربوط به همون باغ وحشه ؟
جری باغ وحش؟
پیتر خودت چندین و چند بار هم گفتی؟

(جری همچنان گیج . اما ناگهان به حالت عادی باز می گردد .)

جری باغ وحش؟ آها ، بله ؛ باغ وحش . قبل از اینکه پیام اینجا رفته بودم اونجا . بهت که گفتم . راستی بگو ببینم ... وجه تمایز میون قشر بالای طبقه ی متوسط میانه با قشر پایین طبقه ی متوسط بالای اجتماع چیه ، هان ؟
پیتر بین عزیزم ، من ...
جری به من عزیزم و این حرف ها نزن .

(پیتر متأسف .)

پیتر منظورم این نبود که بزرگتری کرده باشم ، معذرت می خوام ، ولی مثل اینکه این کار رو کردم . آخه این سوال تو راجع به طبقات اجتماعی پاک من رو گیج کرد .
جری و وقتی هم گیج می شی بزرگتری می کنی ، هان ؟
پیتر من ... بعضی وقت ها ، نمی توونم منظورم رو خوب بیان کنم .

(سعی دارد شوخی کند و خودش را دست بیاندازد .)

پیتر آخه من تو کار چاپ هستم ، تو کار نوشتن که نیستم .

(جری سرگرم شده ، اما نه از طنزی که پیتر به کار برده .)

جری که این طور . حقیقتش اینه که ؛ من داشتم بزرگتری می کردم .
پیتر اوه ، نه دیگه این حرف رو نزنید ، شما .

(از این لحظه به بعد جری می تواند در این سوی و آن سوی صحنه قدم بزند و آرام آرام قدرت و تسلط خویش را بنمایاند ، اما باید سرعت گفتار را به شکلی تنظیم کند که تک گویی طولانی اش در باب ((سگ)) در نقطه ی اوج این مسیر واقع شود .)

جری

بسیار خوب . نویسنده های محبوب شما چه کسانی هستند ؟ بودلر (Baudelaire) و جی . پی . مارکاند (G.P.Marquand) .

(پیتر محافظه کارانه .)

پیتر

خوب ، من از خیلی از نویسنده ها خوشم می آید ؛ و اگر حمل بر خود ستایی نشه ، ... می خوام بگم که سلیقه م فوق العاده متنوعه . هر دو تای اینها خوب هستند ، هر کدام در نوع خودشون .

(سرذوق آمده .)

پیتر

بودلر ، البته ... آ ... در مقایسه میون این دو تا ، خیلی بهتره ، ولی خوب مارکاند هم موقعیت و مقام خودش رو داره ... در ... آ ... در کشور ما ...

جری

ولش کن .

پیتر

من ... متاسفم .

جری

می دونی امروز قبل از اینکه برم باغ وحش ، چی کار کردم ؟ تمام راه خیابون پنجم تا میدون واشنگتن رو پیاده گز کردم ؛ تمام راه رو .

پیتر

اوه ، پس شما تو محله ی ((ویلیج)) (Village) زندگی می کنید !

(ظاهرا این مسئله پیتر را خوشحال

کرده .)

جری

نه من اونجا که زندگی نمی کنم . مخصوصا با مترو رفتم ویلیج که بتوونم تمام طول خیابون پنجم رو برگردم برم باغ وحش . این از اون کارهاییه که آدم باید چند وقت یکبار انجام بده ؛ آدم باید چند وقت یکبار یک راه طولانی رو بی راهه بره تا مجبور شه از اون طرف از یک راه کوتاه درست برگرده .

(پیتر مغبون)

پیتر

اوه ، من فکر کردم شما تو ویلیج زندگی می کنید .

جری

زور بی خود می زنی که چی ؟ می خوای واسه هر چیزی یک معنا و مفهوم بتراشی ؟ نظم برقرار کنی ؟ هر کسی کار خودش ، بار خودش ، سرتوی لونه ی خودش ، هان ؟ خوب ، اینکه ساده است ؛ بهت می گم . من توی یک ((پانسیون)) چهار طبقه با نمای سنگ قهوه ای ، تو محله ی بالای ((وست ساید)) ما بین خیابون ((کلمبوس)) و ((پارک مرکزی)) منطقه ی غرب ، زندگی می کنم . من طبقه ی بالای بالا ، رو به حیاط پشتی ، که به طرف غربه ، زندگی می کنم . اتاقم این قدر کوچیکه که خنده دار به نظر می رسه ، یکی از دیوارهای اتاقم از چوب و تخته درست شده ؛ این دیوار چوب و تخته ای اتاق من رو از یک اتاق دیگه که اون هم این قدر کوچیکه که خنده دار به نظر می رسه جدا می کند . بعید نیست که این دو تا اتاق یک موقعی یک اتاق بوده ، البته اونهم یک اتاق کوچیک ولی نه تا این حد خنده دار . توی اتاق پشت دیوار چوب و تخته ای یک سیاهپوست همجنس باز زندگی می کنه که همیشه در اتاقش رو باز می گذاره . البته نه همیشه . ولی خوب همیشه ، یعنی اون موقع هایی که ابروهایش رو بر می داره ، اون هم با چه تمرکز حواسی ، بی حرکت می شینه ، درست مثل بودا . تمام دندون های این سیاهپوسته فاسد شده ، که خوب از این نظر بی نظیره . یک کیمونوی ژاپنی داره که اونهم خیلی بی نظیره ؛ این کیمونوی ژاپنی رو فقط تو راهرو می پوشه وقتی که می خواد بره مستراح ، که این کارش هم بی نظیره . یعنی می خوام بگم که خیلی زیاد و مرتب می ره مستراح . هیچ وقت مزاحم من نمی شه ، هیچ وقت هم کسی رو تو اتاقش نمی آره . تنها کارش

اینه که ابروهاش رو برداره ، کیمونوش رو بپوشه و بره مستراح . خوب ، دو تا اتاق جلویی توی طبقه ی من یک کمی بزرگتر هستند ، البته من گمون می کنم ، ولی به هر جهت اونها هم کوچیک هستند . تو یکی از این اتاق ها یک خانواده ی پورتوریکویی زندگی می کنند ، یک زن ، یک شوهر با چندتا بچه ؛ درست نمی دونم چندتا . اینها آمد و شدشون خیلی زیاده . تو اون یکی اتاق جلویی هم یک نفر زندگی می کنه که من تا حالا ندیدمش . حتی یک بار هم ندیدمش ، هیچ وقت . اصلا نمی دونم کی هست .

(پیتزر شرمزده .)

پیتزر خوب چرا ... چرا شما اونجا زندگی می کنید ؟

(جری همچنان غوطه ور درخیال خود .)

جری
پیتزر
جری

نمی دونم من .
جایی که شما زندگی می کنید ... ظاهرا نباید جای زیاد خوبی باشه .
نه ، اصلا جای خوبی نیست . ولی خوب ، من که یک زن و دو تا دختر و دو تا گربه و دو تا طوطی ندارم . عوضش چیزهایی که من دارم اینهاست چندتا وسیله برای نظافت ، چند تا تیکه لباس ، یک اجاق برقی که البته من اجازه ندارم تو خونه داشته باشمش ، یک درواز کن ، از این همه کاره ها مثلا ، می دونی که ؛ یک کارد ، دو تا چنگال ، دو تا هم قاشق ، یکی کوچیک ، یکی هم بزرگ ، سه تا بشقاب ، یک فنجان ، یک نعلبکی ، یک لیوان آبخوری ، دو تا قاب عکس ، هر دوشون خالی ، هشت یا نه تا کتاب ، یک دست ورق با عکس های لختی ، البته ورق بازی معمولی ، یک ماشین تحریر قدیمی و کهنه ی مارک ((وسترن یونیون)) (Western Union) که فقط و فقط حروف بزرگش کار می کنه و می زنه ، و در ضمن یک صندوقچه ی آهنی کوچیک که قفل نداره که توش ... اگه گفتی توش چیه ؟ سنگ ! یک مشت سنگ ریزه ... از این سنگ های صاف کنار دریا که وقتی بچه بودم از کنار ساحل جمع کرده م . که زیرشون ... زیرشون به خاطر سنگینی شون ... چند تا نامه ست ... نامه های درخواست ... درخواست اینکه لطفا این کار را انجام دهید ، و لطفا بفرمایید کی این کار را انجام می دهید . و همین طور نامه های چه وقت ، مثل ، چه وقت نامه را می نویسید؟ چه وقت خواهید آمد ؟ چه وقت ؟ نامه هایی که مال همین سال های اخیره .

(پیتزر غمزده به کفش های خود خیره می شود .)

پیتزر
جری

راجع به اون دو تا قاب عکس خالی...؟
من اصلا نمی فهمم که چرا احتیاج به توضیح باید داشته باشه . مگه روشن نیست ؟ خوب ، عکس هیچکس رو ندارم که توشون بگذارم .

پیتزر
جری

خوب ... عکس پدر و مادرت ... دوست دخترت ...
تو آدم خیلی ماهی هستی ، یک معصومیتی توی وجودت هست که واقعا باعث حسرته . ولی آخه مامان جون خوبه و بابا جون خوبه مردند ... متوجهی که ؟ ... من هم از این بابت کلی دلم شکسته ... جدی می گم . اما . حالا دیگه اون نمایش شورانگیز و مسخره ی مخصوص داره به روی صحنه ی تماشاخانه ابرها می آد ، ولی نمی دونم چطوری می توونم به قیافه هاشون نگاه کنم ، اون قیافه های تر و تمیز و قاب گرفته شون . از این حرف ها گذشته ، یا ، اصلا بهتره ،

رک و راست حرفم رو بزnm ، وقتی که من ده سال و نیم داشتم مامان جون خوبم پاپا جون خوبم رو گذاشت و در رفت ؛ سوار یکی از این گشت های زناکاری شد و تمام ایالت های جنوبی رو چرخید ... سفری به طول یک سال ... و ثابت قدم ترین یارش در این سفر ... از جمع همه ی یارانش ، ازمیون همه ی یاران بی شمارش ... یک آقایی به اسم بارلی - کورن (Barly Corn) ! البته خوب ، این چیزیه که باباجون خوبم برام تعریف می کرد ، بعد از اینکه گذاشت و رفت ... بعدش برگشت ... با خودش جسد مامان رو آورد شمال . خبرش درست وسط کریسمس و سال نو به ما رسید ، می فهمید ، گفتند که مامانی جون خوبم در آلاباما در یک آشغالدونی با روحش وداع کرده . چون روح همراهش نبود ... زیاد ازش استقبال نشد . می خوام بگم ، مگه جز لاشه ... یک لاشه ی یخ زده ، مگه چیز دیگه ای هم بود؟ به هر جهت ، پاپاجون خوبم سال نو رو حتی دو هفته جشن گرفت و بعدش هم رفت خودش رو انداخت جلوی یک اتوبوس شهری که داشت برای خودش یواش یواش راه می رفت و پاپا رفت زیرش راحت دراز کشید و این طوری همه چیز از نظر خانوادگی به خوبی و خوشی تموم شد . اما نه ، راستی ، ماما یک خواهر هم داشت که نه معصیت می کرد و نه به تسلی بطری پناه می برد . من هم اسباب هام رو برداشتم و رفتم خونه ی اون . از اون دوره خاطره ی زیادی ندارم جز اینکه فقط یادمه تمام کارهایش رو جدی می گرفت و درست و حسابی تموم می کرد ، خوابیدن ، خوردن ، کار کردن ، دعا کردن ، همه رو . اون هم ، بالاخره ، درست همون بعد از ظهری که جشن فارغ التحصیلی من از دبیرستان بود ، تو راه پله های آپارتمانش ، که بعدش ، شد آپارتمان من ، افتاد و مرد . آگه از من پرسی ، می گم عجیب شبیه جوک های اروپای شرقیه .

پیتر جری

اوه ، من ؛ اوه ، من .
اوه ، شماچی ؟ اما این جریان مال خیلی پیش از اینه . و حالا هیچ احساسی نسبت به هیچ چیزی از این گذشته ندارم که دلم بخواد اصلا بهش فکر کنم . شاید حالا متوجه شده باشید که چرا مامانی جون خوبم و پاپا جون خوبم بی قاب هستند . اسم شما چیه ؟ منظورم اسم کوچیکتونه؟ اسم من پیتره .

پیتر جری

یادم رفته بود از شما پرسم . اسم من هم جریه .

(پیتر با خنده ای کمی عصبی .)

(جری با سر پاسخگوی تعارف است .)

خوب ، حالا بذار بینم داشتن عکس یک دختر چه نفعی داره ، مخصوصا توی دو تا قاب ؟ یادته که ، من دو قاب عکس خالی دارم . راستش من هیچ وقت نتوونستم تو روی یک دختر خانم خوشگل بیشتر از یک دفعه نگاه کنم . تازه ، اون وقت پیام عکس یکی شون رو بذارم توی دو تا قاب ، اونم توی اتاقم ... آره ، خیلی ناراحت کننده ست . عکس دخترها ؟

پیتر جری

نه . همین که من تحمل دیدنشون رو بیشتر از یک بار ندارم . خوب ، ناراحت کننده ست دیگه . بدتر از اون ، آگه با یکی شون هم آشنا بشم و بیرون برم ، دفعه ی دوم دیگه واسه من وجود نداره . یعنی بیشتر از یک دفعه نمی توونم با یک دختر باشم . می خوام باز هم از این حرف ها برات بزnm ؟ ... صبر کن ، آهان ... وقتی پونزده سالم بود ... که البته این بلوغ دیررس هنوز هم

که هنوز با عث سرشکستگی منه ... بله ، من ، اون موقع ، به مدت یک هفته و نیم ... من ... چطور بگم؟! ... من یک بدکاره بودم . منظورم رو که می فهمی ؟ یعنی منحرف بودم ...

(بسیار سریع .)

جری

... منحرف منحرف منحرف ... که مثل چراغونی شب عید از دور داد می زد . توی این یازده روز ، همدست من ... چطور بگم ! ... طرف من ... پسرمتصدی پارک بود ، باباش یونانی بود ... پسر ، اتفاقاً روز تولدش با من یکی بود . با این تفاوت که اون یک سال از من بزرگتر بود . نمی دونم به خاطر خودم بود که دست به اون کارها می زدم یا به خاطر اون . به هر جهت این دیوونگی خاص اون دوره ها بود ، مگه نه ... خوب حالا دیگه ... اوه ، من خیلی دلم می خواهد یک کسی رو واسه سر و همسری داشته باشم . یعنی می خوام بگم منم زن ها رو دوست دارم ، اما خوب فقط ...

پیتر

خوب ، به نظرم خیلی ساده تو می توانی ...

(جری عصبانی .)

جری

بینم ! می خوام بگی می توانم ازدواج کنم و طوطی بیارم؟

(پیتر هم عصبانی .)

پیتر

دست بردار تو هم از طوطی ها ! نمی خوام خوب مجرد بمون ! به من چه مربوط . سر حرف رو که من وانکرده ...

جری

خیلی خوب ، خیلی خوب . معذرت می خوام . باشه؟ عصبانی که نیستی؟

(پیتر می خندد .)

پیتر

نه عصبانی نیستم .

(جری آسوده شده .)

جری

خوبه .

(حالا به لحن عادی اولیه اش برمی

گردد .)

جری

جالبه که تو راجع به قاب عکس ها پرسیدی . همش خیال می کردم نکنه راجع به اون دسته ورق لختی ها پرسه .

(پیتر با لبخندی معنادار .)

پیتر

اوه ، من از این دسته ورق ها زیاد دیدم .

جری

موضوع سر این نیست .

(می خندد .)

جری

گمون کنم وقتی بچه بودی با رفقات اونها رو دست به دست می کردید ، یا اینکه هرکدومتون یک دست برای خودتون داشتید .

پیتر

خوب ، فکر کنم خیلی هامون داشتیم .

جری

تو هم درست قبل از ازدواجت همه ی اونها رو ریختی دور .

پیتر

اوه ، خوب ، معلومه دیگه . وقتی که بزرگتر شدم دیگه به یک همچین چیزهایی احتیاج نداشتم .

جری

نداشتی؟

(پیترا دست و پای خود را گم کرده
(.

پیترا
جری

من ترجیح می دم راجع به این چیزها حرف نزنم .
خوب پس ؟ نزن . گذشته از این ، من که نمی خواستم از ته و توی زندگی جنسی پیش از بلوغ
تو و اون دوران سخت سر دربیارم . من می خواستم این وسط یک مسئله روشن بشه ؛ تفاوتی
هست میون ارزش این ورق لختی ها وقتی که آدم بچه است با همون دست ورق ... وقتی که
آدم بزرگه . نکته همین جاست که آدم وقتی بچه است از این ورق ها به جای تجربه ی واقعی
استفاده می کنه ، در صورتی که وقتی بزرگ شد تجربه ی واقعی رو جانشین رویاهاش می کنه .
اما فکر کنم الان تو بیشتر می خوای بفهمی تو باغ وحش چه اتفاقی افتاد .

(پیترا مشتاق)

پیترا
اوه ، بله ؛ باغ وحش .

(سپس ناشیانه)

پیترا
جری

البته ... اگه خودت ...

بذار بهت بگم اصلا برای چی رفتم اونجا ... نه ، اول بذار یک چیزهایی رو برات توضیح بدم .
راجع به طبقه ی چهارم همون پانسیونیه که توش زندگی می کنم . حدس می زنم اتاق ها طبقه
به طبقه که می ری پایین بهتر و بهتر می شه . البته حدس می زنم ، ها ، درست نمی دونم . من
هیچ کدوم از آدم هایی رو که طبقه ی سوم یا دوم زندگی می کنند نمی شناسم . اوه ، صبر کن
! من می دونم که تو طبقه ی سوم ، طرف جلوی ساختمان ، یک خانومی زندگی می کنه . به
خاطر این می دونم که اون تمام مدت گریه می کنه . هر وقت می رم بیرون و برمی گردم ، هر
وقت از جلوی درخونه ش رد می شم ، همیشه می شنوم که داره ، واقعا از ته قلب ، برای
خودش گریه می کنه . خیلی هم یواش گریه می کنه . خوب ... فکر کنم برات گریه کردن
یک مسئله ی جدیه ، خیلی هم جدی ؛ ولی کسی که می خوام بهش برسم و ازش حرف بزنم
، زن صاحبخونه . مخصوصا وقتی که مسئله ی سگش این وسط مطرح بشه که دیگه ... من
دوست ندارم مردم رو با کلمات زشت توصیف کنم . اصلا خوشم نمی آد . اما این زن
صاحبخونه ی چاق و خیکی ، زشت ، بیرحم ، احمق ، کثافت ، ضد بشر ، بی همه چیز من
درست مثل یک سطل بزرگ آشغال دائم الخمر می مونه . و همون طور که حتما تا حالا متوجه
شدی من خیلی کم حرف زشت می زنم ، برای همین هم نمی توونم اون طور که باید و شاید
توصیفش کنم .

اتفاقا خیلی هم ... زنده توصیفش کردی .

پیترا
جری

جدی ، متشکرم . بگذریم ، اون یک سگ داره ، بعدش راجع به این سگه برات حرف می زنم ،
فعلا فقط این رو داشته باش که این زن و سگش نگهبان های بارگاه من هستند . خود زنک به
اندازه ی کافی بد هست ، مرتب توی راهروی پایین رو می پاد که بینه مثلا من کسی یا چیزی
رو با خودم نیارم خونه ، بعدش هر وقت هم که نیم لیتر جیره ی جین و آبلیموی عصرونه ش رو
کوفت کرده باشه ، ردخور نداره ، تو راهرو جلوی من رو می گیره ، یقه ی کت یا بازوم رو
می چسبه ، بعد اون تنه ی نفرت انگیزش رو می ندازه روم که یک جور ی تو یک گوشه ای
گیرم بندازه و بتونه باهام حرف بزنه ، بوی بدن و بوی گند دهنش ... باور نمی توونی بکنی ...
بعدش یک جایی ، یک جایی پشت اون مغز اندازه ی نخودش ، یک عضوی رشد کرده که

فقط به اون اجازه می ده بخوره و بنوشه و دفع کنه ، چیزی که اون از تمایلات جنسی حالیشه ، کثیف ترین و شنیع ترین تصویر ممکنه ست . و من ، پیتز ، من آماج شهوت عرق کرده ی اونم

پیتز این که خیلی ... تصورش هم نمی شه کرد . من فکر می کنم که خیلی مشکله آدم بتوونه باور کنه که یک همچین آدم هایی واقعا وجود دارند .

(جری کمی با تمسخر .)

جری فقط باید توی کتاب ها راجع به اونها خووند ، هان ؟

(پیتز جدی .)

پیتز بله .
جری پس حقیقت رو بگذاریم برای داستان های تخیلی . حق با توه ، پیتز . خوب ، اون چیزی رو که در واقع می خواستم بگم راجع به سگه ست که حالا شروع می کنم .

پیتز اوه ، بله ، سگه .

جری نرو . خیال رفتن که نداری ، هان ؟

پیتز خوب ، نه ، خیال نمی کنم .

(جری مثل اینکه کودکی مخاطب

اوست .)

جری چون وقتی که جریان سگه رو برات بگم ، بعدش می دونی چی کار می کنم ؟ اون وقت ... اون وقت برات تعریف می کنم توی باغ وحش چه اتفاقی افتاد .

(پیتز با خنده ای بی رنگ .)

پیتز تو چقدر ... شما چقدر سرتون می شه ، ها ؟

جری تو مجبور نیستی گوش بدی ، هیچکس تو رو به زور نگه نداشته ؛ یادت باشه . این رو تو کله ت فرو کن .

(پیتز متشنج شده .)

پیتز این رو می دونم .

جری می دونی ؟ خوبه .

(گفتار مطول زیرین ، به نظر من ، باید با حرکات زیاد همراه باشد تا اثری گیج کننده روی پیتز و همچنین روی تماشاگران بگذارد . حرکات خاصی را می توان پیشنهاد کرد ، اما کارگردان و بازیگر نقش جری می توانند با کار بیشتر و بهتر حرکات خاص خود را مطرح کنند .)

جری بسیار خوب .

(جری گویی از روی تابلوی بزرگی می خواند .)

جری داستان جری و سگ !

جری

(دوباره طبیعی .)

چیزی که الان می خوام برات تعریف کنم مربوط می شه به این موضوع که آدم گاهی مجبوره یک راه طولانی رو مخصوصا بی راهه بره تا بتونه از اون سر یک راه کوتاه مستقیم رو بگیره و برگرده ، یا ، شاید من فقط این طور فکر می کنم که باید این کار رو کرد . به هر جهت ، به همین خاطر بود که من امروز رفتم باغ وحش ؛ بعدش هم به همین خاطر بود که قدم زنان اومدم شمال شهر... بهتره ، بگیم طرف شمال ... تا بالاخره رسیدم اینجا . بسیار خوب ، سگه ، فکر کنم بهت گفتم که ، سگه یک جونور هیولا مانند سیاه رنگه ؛ یک کله ی بیش از اندازه گنده ، گوش های کوچولو ، کوچولو ، و چشم ها ... خون گرفته و همیشه قی کرده ست ، شاید بشه گفت ، بدنی داره که دنده هاش سرتا سر از زیر پوستش پیداست . سگه سیاهه ، سرتا سر سیاه ، جز چشم هاش که خون گرفته ست ، بعدش دیگه ... بله ... یک زخم دهن بازی که اینجاشه ... پنجه ی راست ، که اونم قرمز . بعدش ، آهان راستی ، این هیولای بدبخت ، که فکر کنم خیلی هم پیره ... حتما ازش بدجوری سواستفاده می شه ... چون همیشه تقریبا سیخ ... کرده . که اونم قرمز . بعدش ... دیگه چی بعدش ؟ ... آهان ، بله ؛ هر وقت پوزه ش رو باز می کنه و دندون هاش رو نشون می ده ، همین موقعه ست ، که یک رنگ خاکستری - زرد - سفید هم به چشم می خوره . این طوری گررررررر! درست همون کاری که روز اول تا من رو دید کرد ... همون روزی که اسباب کشی کرده بودم . از همون دقیقه ی اول که با این حیوون برخورد کردم دلم براش سوخت . البته ، حیوون ها من رو به جای فرانسیس مقدس نمی گیرند که مرتب مثل پرنده ها از سر و کولم بالا برند ، منظورم اینه که ، حیوانات نسبت به من بی تفاوت بی تفاوتند ... درست مثل آدم ها .

(لبخندی کم رنگ بر لب می زند .)

جری

... بیشتر وقت ها . اما این سگ بی تفاوت نبود . از همون اولش به من دندون قروچه کرد و پرید که پام رو بگیره . نه اینکه هار باشه ، می فهمی که ؛ یک نوع سگ ... ؛ ولی من همیشه در می رفتم . یک دفعه پاچه ی شلوارم رو گرفت ، نگاه کن ، جاش رو اینجا می بینی ، همین جایی که رفو شده ؛ درست دومین روزی که رفته بودم اونجا زندگی کنم من رو گرفت ؛ اما ، بالگد خودم رو آزاد کردم و به سرعت خودم رو رسوندم بالا ، تمام ماجرا این بود .

(متعجب شده .)

جری

من تا امروز هم توی این فکرم که مستاجرهای باقی اتاق ها چه کار می کنند . ولی می دونی من چی فکر می کنم من فکر می کنم که اون فقط با من این کار رو می کرد . خوب چی می شه کرد ، این طوری دیگه . به هر جهت ، این جریان بیشتر از یک هفته ادامه داشت ، هر وقت که می اومدم خونه ؛ اما محال بود وقتی که می رم بیرون باهام کاری داشته باشه . خنده داره ها . یا ، خنده دار بود . اگه تمام اسباب اثاثیه م رو می ریختم کنار خیابون و اونجا زندگی می کردم برای اون سگه فرقی نمی کرد . یکی از اون دفعه هایی که از دستش فرار کرده بودم ، نشستم توی اطاقم و درست و حسابی فکر کردم و دست آخر تصمیم خودم رو گرفتم ، تصمیم گرفتم که ، اول ، سعی کنم سگه رو با مهربونی بکشم ، و اگه این کار نشد ... جدی بکشمش .

(پیتز جا می خورد .)

جری

هول نکن ، پیتز ؛ فقط گوش کن . آره دیگه ، فرداش رفتم بیرون و چند تا همبرگر خریدم ، نیم پز ، بدون سس گوجه فرنگی ، و بدون پیاز ؛ بعدش تو راه خونه تمام نون گردها رو انداختم دور و فقط گوشت ها رو نگه داشتم .

(از این پس حرکت و جنب و جوش ، شاید .)

جری

وقتی به پانسیون برگشتم سگه منتظرم بود. لای در ورودی به سرسرا رو که باز کردم، دیدم نشسته اونجا؛ منتظر من. تصورش رو می شد کرد. من رفتم تو، خیلی با احتیاط، همبرگرها هم دستم بود، یادتون که می آد، همبرگرها؛ همین طور که داشت دندون قروچه می کرد، گوشت ها رو از توی پاکت درآوردم، گذاشتمشون رو زمین شش قدمی سگه، که داشت همین طوری دندون قروچه می کرد. این طوری! دندون قروچه کرد؛ بعدش ساکت شد؛ بوکشید؛ یواش راه افتاد، بعدش تند کرد؛ تند کرد به طرف گوشت ها. خوب، وقتی رسید به گوشت ها وایستاد، بعدش یک نگاهی انداخت به من. من لبخند زدم؛ ولی محض امتحان، می فهمی که. چرخید و روش رو کرد طرف همبرگرها، بو کرد، یک خورده دیگه بوکشید، و بعدش ... ب ب ب ررر ق ق ق ی ی ی، این جوری ... خودش رو پرت کرد رو گوشت ها. مثل اینکه اصلا تو عمرش قبلا چیزی نخورده باشه. البته جز آت و آشغال، که خوب بعید هم نیست که واقعیت هم همین بوده باشه. به هر جهت فکر نمی کنم که زن صاحبخونه ی من هم تو عمرش چیزی جز آشغال خورده باشه. به هر جهت، تمام همبرگرها رو خورد، تقریبا یک باره همش رو، یک صدای خاصی هم از گلوش درمی آورد درست مثل زنها. بعدش وقتی گوشت ها رو تموم کرد، یعنی همبرگرها رو، تازه، می خواست کاغذش رو هم بخوره، نشست رو زمین و لبخند زد. من فکر کنم لبخند زد؛ من می دونم که گربه ها این کار رو می کنند. واقعا این چند لحظه برای من امیدوار کننده بود. اما نه، اون سگه، باز خرناس کشید و پرید که من رو بگیره. این بار هم نتوونست من رو بگیره. که، من دویدم به طرف بالای پله ها و، رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم و دوباره شروع کردم به فکر کردن به سگه. واقعیتش این بود که، خیلی بهم برخورداده بود، تازه، داشتم از عصبانیت دیوونه می شدم. آخه شش تا همبرگر درست و حسابی و خوب بود که گوشت خوک زیادی هم توش نداشت که آدم متوجه ی مزه ش بشه. من خیلی بهم برخورداده بود. ولی، بعد از چند دقیقه، ... یک چند روزی دیگه این کار رو ادامه دادم. اگه درست راجع به این موضوع فکر کنی، می فهمی که این سگ ذاتا از من بدش می آمد، جدی می گم. واسه ی همین، من همش تو این فکر بودم که نکنه نظرش رو تغییر بدم. به خاطر همین، پنج روز دیگه همین برنامه رو ادامه دادم، اما اون هم مثل همیشه؛ خرناس و دندون قروچه؛ بو کشیدن؛ حرکت؛ تند کردن؛ خیره شدن؛ یک دفعه بلعیدن؛ ب ب ب ررر ق ق ق ی ی ی، لبخند، خرناس و دندون قروچه و حمله. خوب دیگه، حالا، درست تو این ایام بود که خیابون کلمبوس پر شده بود از نون های همبرگری که من دور ریخته بودم و بیشتر از اونی که بهم برخورده باشه حالم به هم خورده بود. پس بالاخره، تصمیم گرفتم که سگ رو بکشم.

(پیتربہ عنوان اعتراض یک دستش
را بالا می برد.)

اوه ، بیخودی این طور هول نکن ، پیتز ؛ من موفق نشدم . روزی که می خواستم سگ رو بکشم فقط یک همبرگر خریدم و یک مقدار زیادی هم سم مرگ موش که فکر می کردم برای کشتنش کافیه . وقتی همبرگر می خریدم از فروشنده خواش کردم فقط گوشت بهم بده ، و نون نگذاره . منتظر بودم طرف یک جور واکنش نشون بده ، مثلا ما همبرگر بدون نون نمی فروشیم ؛ یا مثلا ، می خوای چی کارش کنی ، کف دست بذاری و بخوریش ؟ اما نه ؛ لبخند ملیحی زد ، همبرگر رو پیچید تو یک کاغذ و ، بعدش گفت غذای پیشی ملوس تونه ؟ می خواستم بگم نه ، جدا نه ، این قسمتی از نقشه ی مسموم کردن سگیه که می شناسم . اما ، چه جوری می شه گفت ((سگی که می شناسم)) که مسخره به نظر نیاد ؛ برای همین گفتم ، یک کمی هم بلند گفتم ، فکر کنم بدجوری هم رسمی گفتم بله ، غذای پیشی ملوسمه . مردم برگشتند و نگاهم کردند . اما اصلا مهم نیست ، چیزی که برای اون ها مهمه اصلا برای من مهم نیست . بگذریم ، تو راه پانسیون ، همون تو دستم ، همبرگر رو با مرگ موش مخلوط کردم ، همون موقع بود که فهمیدم همون قدر که تفر وجودم رو پر کرده همون قدر غصه م گرفته . در سرسرا رو که باز کردم ، بله هیولا مثل همیشه اونجا بود ، منتظر که تقدیمی رو بگیره و بعدش بپره به من . حیوون بدبخت ، هیچ وقت نتوونست یاد بگیره که درست همون موقع که مثلا می خواست به من لبخند بزنه در واقع درست همون موقعی بود که اون به من وقت می داد که من از دستش فرار کنم . به هر جهت ، اونجا بود ، نحس و سیخ ، منتظر . گوشت سمی رو گذاشتم روی زمین ، خودم رفتم طرف پله ها و ایستادم به تماشا کردن . حیوون بدبخت غذا رو مثل همیشه بلعید ، لبخند زد ، که همین من رو کلی ناراحت کرد ، و بعدش ، درق . اما ، من دویدم به طرف بالا ، مثل همیشه ، اون هم من رو نتوونست بگیره ، مثل همیشه . و این چنین بود که جانور تا یک قدمی مرگ بیمار شد . این رو من از اینجا فهمیدم که دیگه نه سگه سروقت منتظرم و ایستاد ، نه اینکه زن صاحبخونه مست کرد . عصر همون روز اقدام به قتل ، زنه تو راهرو جلوم رو گرفت این راز رو برملا کرد که خداوند ضربه ی هولناکی بر سگ نازنینش فرود آورده . میل عنان گسیخته ی قبلیش رو یادش رفته بود ، و برای اولین بار چشم هاش رو درست باز کرده بود . چشم هاش درست مثل سگه شده بود . گریه کنون بهم التماس می کرد که برای سگه دعا کنم . می خواستم بهش بگم خانم عزیز ، اگه قرار باشه من برای کسی دعا کنم ، اول باید برای خودم دعا کنم ، برای اون سیاه خانمی ، واسه اون خانواده ی پورتوریکویی ، اونی که تو اتاق جلویی زندگی می کنه و من تا حالا ندیدمش ، اون زنی که در رو رو خودش می بنده و راستی راستی گریه می کنه ، واسه ی باقی ساکن های این پانسیون و تمام پانسیون های دیگه باید دعا کنم ؛ از اون گذشته ، خانم عزیز ، من درست نمی دونم چطور باید دعا کرد . اما ... برای اینکه مسائل رو ساده جلوه بدم ... بهش گفتم دعا می کنم . اون به بالا نگاه کرد . بهم گفت که من یک دروغگو هستم ، شایدم از خدایه که سگه بمیره . بهش گفتم ، که اتفاقا عین حقیقت بود که من دلم نمی خواست سگه بمیره . جدا نمی خواستم ، البته نه به خاطر اینکه خود من مسمومش کرده بودم . متاسفم که باید این حقیقت رو بهت بگم اما بیشتر دلم می خواست سگه زنده بمونه تا ببینم روابط جدیدمون به کجا می کشه .

(پیتز نشان می دهد که آرام آرام

احساس ناخوشنودی و دشمنیش بالا

می گیرد.)

جری

خواهش می کنم بفهم پیترو؛ این جور چیزها مهمه . باور کن ؛ مهمه . ما باید بدونیم که اعمال ما بالاخره یک عکس العملی هم داره .

(آه عمیق دیگری می کشد .)

جری

خوب ، به هر جهت ، سگه خوب شد ، اصلا نمی دونم چطوری ، شایدم از نسل سگ هاییه که نگهبان دروازه های جهنم یا یک همچین جاهایی بودند . من اصلا اسطوره شناسیم خوب نیست .

(این واژه را اس - و - طوره شناسی

تلفظ می کند .)

جری

تو چطور؟

(پیترو به فکر فرو می رود تا شاید

جوابی بدهد ، اما جری ادامه می دهد

(.

جری

به هر ترتیب ، درضمن شما ، پیترو ، جایزه ی سوال هشت هزاردلاری رو از دست دادی ؛ به هر ترتیب ، سگه سلامتی ش رو به دست آورد و صاحبخونه ی ما هم عطش ش رو ، که به هیچ وجه با نجات یافتن هاپوهه عوض نشده بود . وقتی بعد از دیدن فیلمی که تو خیابون چهل و دوم نشون می دادند برگشتم خونه ، فیلمی که یا یک دفعه قبلا دیده بودم ، یا اینکه خیلی شبیه فیلم هایی بود که قبلا دیده بودم ؛ بله ، تا زن صاحبخونه گفت آقا سگه بهتر شده ، خیلی آرزو داشتم که سگه منتظر من باشه . چون من خیلی ... خوب ، چه جوری می گند ... هیجان زده شده بودم ؟ ... مجذوب شده ؟ ... نه ، فکر نمی کنم این هم باشه ... با قلبی شکسته اما مشتاق ، آره خودشه ، من با قلبی شکسته اما مشتاق آماده بودم که با دوستم دوباره روبرو بشم .

(پیترو با تمسخر واکنش نشان می

دهد .)

جری

بله ، پیترو ، دوست . تنها لغتش همینه . با قلبی شکسته و غیره ... منتظر بودم که با دوست سگم دوباره روبرو بشم . از در وارد شدم و رفتم جلو ، بدون ترس ، رفتم تا رسیدم وسط سرسرای ورودی . جونوره اونجا بود ... نگاهش رو انداخته بود به من . تازه ، می دونی قیافه اش از روز اول هم بهتر شده بود . من و ایستادم ؛ نگاهش کردم ؛ اون هم نگاهم کرد . فکر کنم ... فکر می کنم مدت زیادی ما همون طور و ایستاده بودیم ... همون طور بی حرکت ، مثل مجسمه ی سنگی ... فقط به همدیگه نگاه می کردیم . بیشتر من تو صورتش نگاه می کردم تا اون تو صورت من . منظورم اینه که من با تمرکز بیشتری می توونم تو صورت یک سگ نگاه کنم ، تا یک سگ بتوونه با تمرکز تو صورت من ، یا هر آدم دیگه ای نگاه کنه ، به خاطر همین می گم . اما در طول اون بیست ثانیه یا شاید دو ساعتی که ما چشم توی چشم هم دوخته بودیم ، بین مون رابطه برقرار شد . حالا ، درست این همون چیزی بود که من می خواستم اتفاق بیفته ؛ حالا من سگ رو دوست داشتم ، و می خواستم که اون هم من رو دوست داشته باشه ، بعدش هم سعی کرده بودم که اون رو بکشم ، که هیچکدام هم موفقیت آمیز نبودند . من امیدوار بودم ... البته واقعا نمی دونم چرا توقع داشتم سگه اصلا چیزی از این حرف ها بفهمه چه برسه به اینکه انگیزه ی من رو درک کنه ... من امیدوار بودم سگه درک کنه واقعا .

(پیتربہ نظر می رسد کہ کاملاً
مسحور شدہ است .)

جری موضوع اینہ ... موضوع اینہ کہ ...

(جری ، حالا ، بہ طور غیرعادی
عصبی است .)

جری ... موضوع اینہ کہ اگہ آدم نتوونہ با مردم معاشرت داشته باشہ ، بالاخرہ باید از یک جایی شروع کنہ . با حیوانات !

(حالا ، بسیار سریع مانند یک توطئہ
گر .)

جری متوجہ نشدی ، ہان؟ آدم مجبورہ بالاخرہ ، با یک چیزی ، معاشرت داشته باشہ . اگہ با مردم نشد ... با ہر چی . با یک رختخواب ، با یک سوسک ، با یک آینہ ... نہ ، اون خیلی سختہ ، اون دیگہ یکی از آخرین مرحلہ ہاست . با یک سوسک ، ... با یک ... با یک فرش ، با یک لولہ کاغذ توالٹ ... نہ ، این نہ ، یعنی این ہم نہ ، ... این ہم مثل آینہ می مونہ ، ہمیشہ خون نشون می دہ . می بینی چقدر سختہ کہ آدم یک چیزی پیدا کنہ ؟ با سرخیابون ، و با تمام اون چراغ ہاش ، کہ عکسشون رنگ وارنگ روی کف روغنی خیابون منعکس می شہ ... با یک حلقہ دود ، یک حلقہ ی... دود ... با دستہ ورق عکس لخت دار ، با یک صندوقچہ ... بدون قفل ... با عشق ، با استفراغ ، با فریاد ، با خشم بہ خاطر اینکہ دختر خانم ہای خوشگل واقعا دختر خانم خوشگل نیستند ، چون در واقع خودشون رو ہفت قلم آرایش کردند ، و من می توونم این رو ثابت کنم ؛ با ہوار کشیدن بہ خاطر اینکہ آدم زندہ ست ؛ با خدا . چطورہ ، ہان ؟ با خدایی کہ خدای ہمہ ی انسان ہاست حتی آن سیاہپوست بی نوایی کہ کیمونو می پوشہ و برای اینکہ مثلاً خوشگل بشہ زیر ابروہاش رو برمی دارہ ! ... با خدایی کہ ، این طور کہ بہ من گفتند ، خیلی وقتہ بہ ہمہ چی پشت کردہ ... با ... یکی از روزہا ، با مردم .

(کلمہ ی بعدی را با آہی عمیق ادا
می کند .)

جری مردم . با یک فکر ، یک عقیدہ . خوب کجا بہتر ، کجا بہتر می شہ یک فکر صاف و سادہ رو منتقل کرد ، کجا بہتر از ، واقعا کجا رو می شہ بہتر از یک سرسرای ورودی پیدا کرد؟ کجا رو ؟ بالاخرہ این خودش یک شروع ! کجا بہتر می شہ این شروع رو ... با فہمیدن و شاید ہم فہمیدہ شدن ... شروع بہ ایجاد تفاہم ، با یک ...

(در این لحظہ بہ نظر می رسد جری
بہ خستگی عجیب و غریب درعین
حال خندہ آوری فرو افتادہ است .)

جری ... شایدم یک سگ . فقط ہم یک سگ ؛ ہمین .

(در این لحظہ سکوتی کہ ممکن
است چند لحظہ و یا بیشتر بہ طول
انجامد برقرار می شود ، سپس جری
با درماندگی داستانش را ادامہ می
دہد .)

جری

یک سگ. به نظر که خیلی منطقی می آید. یادت باشه، انسان بهترین دوست سگه. به هر جهت، من و سگه نگاه هامون رو انداخته بودیم به هم. من بیشتر از سگه. چیزی رو که اون موقع دیدم بعد از اون دیگه تغییر نکرد. هر وقت من و سگه همدیگه رو می بینیم هردو همون جایی که هستیم وای می ایستیم. با سوظن و دلخوری همدیگه رو نگاه می کنیم، بعدش تظاهر می کنیم که بی تفاوتیم. سالم و پاکیزه از کنار هم رد می شیم، چون با هم تفاهم داریم. خیلی ناراحت کننده ست، ولی باید قبول کرد که خودش یک نوع تفاهمه. همه جورش رو امتحان کرده بودیم برای رابطه برقرار کردن، اما موفق نشده بودیم. حالا سگه برگشته سر آشغالهاش، من هم به گوشه ی تنهاییم، البته حالا با اجازه ی عبور. من سر جای اولم برگشته م، منظورم اینه که، من برای گوشه ی تنهاییم جواز عبور به دست آوردم، آگه بشه اسم این همه ضرر رو منفعت گذاشت. من فهمیدم که مهربونی و بی رحمی تنها و به خودی خود، یعنی مستقل از همدیگه، هیچ تاثیری ورای آنچه هستند ندارند؛ بعدش من فهمیدم که این دو تا با هم، یعنی مشترکا، و در یک زمان می توونند یک حس قوی رو به وجود بیارند. بعدش اونچه که به دست می آید به باد می ره. حالا نتیجه ش این شده که من و سگه با هم مصالحه کردیم؛ یا در واقع، بهتره بگم معامله کردیم، دیگه نه محبت می کنیم نه اذیت، چون هیچ کدوم دیگه سعی نمی کنیم قلبا به هم نزدیک بشیم. حالا واقعا می پرسم، سعی من در غذا دادن به سگه یک عمل عاشقانه بوده؟ و، شاید کوشش سگه در گاز گرفتن من یک عمل عاشقانه نبوده؟ خوب آگه این طوره، آگه ما این قدر از مرحله پرتیم، چرا باید از همون اول لغت عشق رو اختراع می کردیم، هان؟

(در اینجا است که سکوت برقرار می شود. جری به طرف نیمکت پیترو رود و روی آن در کنار او می نشیند. این نخستین بار است که در طول نمایش جری می نشیند.)

جری

داستان جری و سگ پایان.

جری

خوب، پیترو؟

(جری ناگهان بشاش به نظر می آید.)

جری

خوب، پیترو؟ فکر می کنی من بتوونم این داستان رو به ((ریدرز دایجست)) بفروشم و اونها هم این داستان رو تو کلکسیون ((فراموش نشدنی ترین شخصیتی که من تاکنون دیده ام)) چاپ کنند و من هم یک دویست دلاری به جیب بزنم، هان؟

(جری سرحال آمده، اما پیترو ناراحت است.)

جری

د، بگو دیگه، پیترو؛ بگو چی فکر می کنی.

(پیترو رفته.)

پیترو

من ... من اصلا نمی فهمم ... یعنی فکر نمی کنم که ...

(حالا تقریباً زاری کنان.)

- پیترا** چرا شما باید همه ی اینها رو برای من تعریف کنید ؟
- جری** چرا تعریف نکنم ؟
- پیترا** من نمی فهمم .
- (جری عصبانی ، اما نجواکنان .)
- جری** این دروغه .
- پیترا** نه ، نه ، دروغ نیست .
- (جری به آرامی)
- جری** من که هر جا لازم بود برات توضیح دادم . خیلی هم آروم تعریف کردم ؛ همه ی این داستان هم مربوط می شه به ...
- پیترا** من نمی خوام دیگه چیزی بشنوم . من نه شما رو می فهمم ، نه اون صاحبخونه تون رو ، نه سگش رو ...
- جری** سگش ! من فکر می کردم که اون مال من ... نه ، نه ، تو حق داری . این سگ او نه .
- (جری با دقت به پیترا نگاه می کند ، سرش را تکان می دهد .)
- جری** نمی دونم واقعا به چی فکر می کردم ؛ البته که تو نمی فهمی .
- (با لحنی یکنواخت ، وافته .)
- جری** من تو محله ی شما زندگی نمی کنم ؛ با دوتا طوطی ، یا چه می دونم با هر چی که هست هم ازدواج نکردم . من یک ((رهگذر معمولی)) هستم ، خونه ی من هم تو یک پانسیون حال به هم زن محله ی ((وست ساید)) شهر نیویورک ، که بزرگترین شهر عالمه . آمین .
- پیترا** من ... من واقعا متاسفم ، اصلا منظورم این نبود ...
- جری** ولش کن . تصور کنم سخت بتوونی بفهمی که من چه جور آدمی هستم ، هان ؟
- (پیترا از سر شوخی .)
- پیترا** ما تو انتشارات به همه جورش برمی خوریم .
- (می خندد .)
- جری** آدم شوخی هم که هستی .
- (زورکی می خندد .)
- جری** خودت می دونستی ؟ خیلی واقعا ... خیلی تو خنده داری .
- (پیترا با تواضع ؛ اما تفریح کنان .)
- پیترا** اوه ، نه دیگه خیلی واقعا .
- (هم چنان می خندد .)
- جری** بینم پیترا ، من ناراحت می کنم ، یا اینکه شایدم گیجت می کنم ، هان ؟
- (پیترا به آرامی .)
- پیترا** خوب ، باید اقرار کنم که این اون بعد از ظهری که انتظارش رو داشتم نبود .
- جری** منظورت اینه که من اون آقایی که انتظارش رو داشتم نیستم .
- پیترا** من اصلا انتظار هیچکس رو نداشتم .
- جری** نه ، من هم تصور نمی کنم که داشتی . اما حالا من اینجا هستم ، از جام هم تکون نمی خورم .

(پيتر نگاهی به ساعتش می اندازد .)

پيتر
جری
پيتر

خوب ، شما ممکنه اینجا بمونید ، ولی من دیگه باید کم کم برم خونه .
اوه ، حالا کجا ؛ یک کمی دیگه بمون .
من واقعا باید برم خونه ؛ آخه می دونید ...

(جری پهلوی پيتر را با انگشتانش
غلغلک می دهد .)

جری

اوه ، بمون دیگه .

(پيتر که خیلی غلغلکی است ، هر
چه بیشتر جری او را غلغلک می دهد
بیشتر می خندد و صدایش نازک تر
می شود .)

پيتر
جری

نه ، من ... اوی . ی . ی . ی ! بسه دیگه ، نه بسه . اوهوی ی ی ، نه ، نه .
د ، بمون دیگه .

(پيتر همچنان که جری او را غلغلک
می دهد .)

پيتر

وای ، ی ، ی ، ی ، ی . من باید برم . من ... هی هی هی . آخه ، نه بسه دیگه بسه ، اوی ، اوی ،
اوی ، آخه نه ، طوطی ها دیگه شام رو باید تا حالا آماده کرده باشند و ، هوی ، هوی . و گربه
ها هم دارند میز رو می چینند . بسه دیگه ، بسه ، و ، و ...

(حالا دیگر کاملا از خود بیخود
شده است .)

پيتر

... بعدش ما شام چیز داریم ... هی ، هی ، هی .. اوی ... هو ، هو ، هو .

(جری دست از غلغلک دادن پيتر
برمی دارد . اما غلغلک های قبلی و
ترکیب آنها با دگرگونی دیوانه وار
پيتر سبب می شود که به نحوی
غیرعادی بخندد تا اینکه دست آخر
خنده اش فروکش کند ، جری به او
نگاه می کند ، با کنجکاوی و
لبخندی ثابت بر لب ها .)

جری

پيتر ؟

پيتر

اوه ، ها ، ها ، ها ، ها . چی ؟ چیه ؟

جری

حالا ، گوش کن .

پيتر

اوه ، هو ، هو . چیه ... چی شده جری ؟ اوه ، خدایا .

(جری مرموزانه .)

جری

پيتر ، می خوای بدونی تو باغ وحش چه اتفاقی افتاد ؟

پیتر آه ، ها ، ها . چی شد ؟ اوه ، بله ؛ باغ وحش . اوه ، هو ، هو . خوب ، من هم یک چند لحظه ای واسه ی خودم باغ وحشی داشتم ، ها ... هی ، هی ، طوطی ها شام رو حاضر می کردند و ، بعدش اون ... ها ، ها خوب دیگه پیش می آد ، این که ...

(جری آرام)

جری بله ، خیلی خنده دار بود ، پیتر . من اصلا انتظارش رو نداشتم . ولی تو بالاخره می خوای بدونی تو باغ وحش چه اتفاقی افتاد ، یا نه ؟

پیتر بله ، بله ، با کمال میل ؛ خواهش می کنم بفرمایید توی باغ وحش چه اتفاقی افتاد . اوه ، عجیبه . من نمی دونم یک دفعه چی به سر من اومد .

جری حالا من بهت می گم که توی باغ وحش چه اتفاقی افتاد ؛ اما اولش ، باید بهت بگم اصلا چرا من رفتم باغ وحش . من رفتم باغ وحش تا اطلاعات بیشتری راجع به همزیستی انسان با حیوانات به دست بیارم ، و همزیستی حیوانات با خودشون ، و حیوانات با انسان . احتمالش هست که آزمایش جوانمردانه ای نبود ، چون همه رو با میله های آهنی از همدیگه جدا کرده بودند ، بیشتر از همه این حیوون ها بودند که از هم جدا شده بودند ، بعدش آدم ها از حیوون ها ولی ، خوب باغ وحشه دیگه ، قراره که این طور باشه .

(به بازوی پیتر با آرنج ضربه ای می زند .)

جری برو اون ورا !

(پیتر دوستانه .)

پیتر معذرت می خوام ، جا به اندازه نداری ؟

(کمی خودش را کنار می کشد .
جری با لبخندی بی رنگ .)

جری خوب ، خیلی حیوون اونجا هست ، خیلی آدم هم اونجا هست ، بعدش چون یکشنبه ست خیلی هم بچه اونجا هست

(به بازوی پیتر با آرنج ضربه ای می زند .)

جری برو اون ورا !

(پیتر صبور ، همچنان دوستانه .)

پیتر باشه .

(کمی آن طرف تر می رود ، و حالا جری بیش از حد لازم جا دارد .)

جری و چون امروز روز گرمیه ، هر بوی گندی که بگی اونجا هست ، خوب ، دیگه بعدش کلی بادکنک فروش ، و کلی بستنی فروش ، و کلی سگ آبی که پارس می کنند ، و کلی پرنده که جیغ جیغ می کنند .

(محکمتر با آرنج به بازوی پیتر می زند .)

جری برو اون ورا !

(پیتر کم کم ناراحت می شود .)

پیتر

توجه کنید آقا ، شما بیش از حد کافی جا دارید !

(اما با این همه کمی آن طرف تر
می رود و درمتهی الیه نیمکت ، به
زحمت می نشیند .)

جری

و حالا من هم اونجا هستم ، و چون وقت غذا دادن به شیرها رسیده ، نگهبان شیرها می ره توی قفس شیرها ، توی یکی از قفس های شیرها ، که به یکی از شیرها غذا بده .

(بازهم ، محکم ، با مشت به بازوی
پیتر می زند .)

جری

برو اون ور !

(پیتر بسیار ناراحت .)

پیتر

من دیگه بیشتر از این نمی توونم برم اون طرف ، بعدش بسه دیگه این قدر توی پهلوی من نزنید . شما چه تون شده اصلا ؟

جری

نمی خوای داستان رو بشنوی ؟

(دوباره با مشت به بازوی پیتر می زند
. پیتر مبهوت شده .)

پیتر

اون قدرها هم مطمئن نیستم ! اون چیزی که خیلی مطمئنم اینه که نمی خوام کسی هی مرتب با مشت به پهلوم بزنه .

(جری باز هم با مشت محکم به
بازوی پیتر می زند .)

جری

این طوری ؟

پیتر

بسه دیگه . واقعا شما چه تون شده ؟

جری

من دیوونه م ، تو هم حروم زاده .

پیتر

اصلا خنده دار نیست.

جری

گوش کن بین چی می گم ، پیتر . من این نیمکت رو می خوام . تو برو بشین رو نیمکت اون وری ، بعدش اگه پسر خوبی باشی برات باقی داستان رو تعریف می کنم.

(پیتر درهم ریخته .)

پیتر

اما ... برای چی ؟ شما واقعا چی می خواهید؟ گذشته از این ، من هیچ دلیلی نمی بینم که از روی این نیمکت بلند شم . من تقریبا هر یکشنبه بعدازظهر ، که هوا خوبه ، می آم روی این نیمکت می شینم . اینجا جاش دنجه ، هیچ کس این طرف ها نمی آد بشینه ، به خاطر همین تمام نیمکت مال خودمه .

(جری با آرامش .)

جری

پیتر ، از روی نیمکت بلندشو برو ؛ من این رو می خوام .

(پیتر تقریبا ناله کنان .)

پیتر

نه .

جری

گفتم که من این نیمکت رو می خوام ، بالاخره هم مال خودم می شه. حالا پاشو از اینجا برو . هر کی که هرچی بخواد نمی توونه به زور بگیره . شما که باید این رو بدوینید ؛ این یک قاعده ست ؛ آدم می توونه بعضی از چیزهایی رو که می خواد داشته باشه ، ولی نه دیگه هر چیزی رو .

(جری می خندد .)

جرى

احمق ! تو چقدر كودنى !

پيتر

بس كن ديگه !

جرى

تو يك گياهى ! برو رو زمين دراز بكش .

(پيتر منقبض .)

پيتر

حالا ((شما)) به من گوش كنيد . من تمام بعدازظهر رو تحملت كردم .

جرى

واقعا نه .

پيتر

چرا بيشتر از اندازه . من بيشتر از اندازه تحملت كردم . من به حرف هات گوش دادم چون به نظر مى اومد ... خوب ، براى اينكه فكر كردم مى خوايد با يك كسى حرف بزنيد .

جرى

تو مسائل رو خيلى خوب مطرح مى كنى ؛ خيلى اقتصادى ، بعدش ، خوب ... اوه ، چه طورى بگم تا حق مطلب رو درست ادا كرده باشم ... به خدا كه ، حال من رو تو به هم مى زنى ... گمشو از اينجا برو و نيمكتم رو بهم پس بده .

پيتر

نيمكت من !

(جرى تقريبا پيتر را هول مى دهد ،

البته نه آرام .)

جرى

گمشو از جلوى چشمم .

(پيتر موقعيت خود را باز مى يابد .)

پيتر

لع ... نت به هر چى ... ديگه كافيه ! تا كى بايد شما رو تحمل كنم ؟! من اين نيمكت رو به شما نمى دم ؛ شما هم نمى توونى از من بگيريدش ، همين ، تمام . حالا ، بزن به چاك .

(جرى غرشى مى كند اما از جايش

تكان نمى خورد .)

پيتر

گفتم ، بزن به چاك .

(جرى تكان نمى خورد .)

پيتر

بزن به چاك ، از اينجا برو . اگه از جاتون تكون نخوريد ... شما يك لات ... بى سر و پا ... بله ، اين اون چيزيه كه تو هستى ... اگه از جاتون تكون نخوريد ، من مى رم پليس مى آرم اينجا كه مجبور تون كنه كه از اينجا بريد .

(جرى مى خندد ، و برجاي باقى مى

ماند .)

پيتر

دارم بهتون اخطار مى كنم ، پليس خبر مى كنم ، ها .

(جرى با آرامش .)

جرى

اين طرف ها پليس نمى توونى پيداكنى ؛ همه ي اونها ريختند تو قسمت غربى پارك همجنس گراها رو يا از بالاي درخت ها مى كشند پايين يا از زير بوته ها مى كشند بيرون . همه ي كارى كه از شون بر مى آد همينه . يعنى كارشون همينه . تا دلت مى خواد داد و هوار كن ؛ فايده اى به حالت نداره .

پيتر

آهاى پليس ! بهتون اخطار مى كنم ، مى دم بازداشتتون بكنند . آهاى پليس !

(مكث)

پيتر

گفتم پليس !

(مکث)

پیتر
جری

حس می کنم مسخره م کردند .
مسخره هم به نظر می آی ؛ یک مردگنده ، روز روشن ، اونم بعد از ظهر یکشنبه ، توی پارک داد بزنه پلیس ، بی خود و بی جهت چون کسی هم کاری باهاش نکرده . تازه گیریم یک آژان پلیس مثلا احساس مسئولیت کرد و تنه ی لشش رو کشوند این طرف ها ، مطمئن باش که خود تو رو به عنوان دیوونه می گیره .

(پیتر با نفرت و درماندگی .)

پیتر
جری

خدای بزرگ ، من اومده بودم اینجا فقط کتاب بخونم ، اون وقت حالا تو می خوای که من این نیمکت رو بسپرم به تو . شما دیوونه اید .
به ، پس به قول معروف ، تو اصلا خبر نداری . من روی نیمکت نازنین تو نشستم و تو هم دیگه نمی توونی پشش بگیری .

(پیتر خشمگین .)

پیتر

ببین ، تو ؛ از روی نیمکت من پاشو . دیگه برام مهم نیست که این کار من معنی داره یا نداره . من می خوام که این نیمکت مال خودم باشه ، من می خوام که تو از اینجا پاشی بری !
(جری مسخره کنان .)

جری
پیتر

آوو ... پس ببینید دیوونه کیه .
گمشو !

جری
پیتر
جری

نه .
بهت اخطار می کنم !
هیچ می دونی الان چقدر مسخره به نظر می آی ؟

(پیتر خشم و از خود بی خودی ، بر او مستولی شده .)

پیتر

اصلا مهم نیست .

(تقریبا گریه کنان .)

پیتر
جری

فقط از رو نیمکت من گمشو !
چرا ؟ تو هر چی تو دنیا می خواستی داری ؛ خودت راجع به خونه و خانواده ، و باغ وحش کوچولوی شخصی خودت برام تعریف کردی . تو همه چی داری ، اون وقت حالا این نیمکت رو هم می خوای . اینها چیزهایی هستند که آدم ها به خاطرشون می جنگند ؟ بگو ببینم ، پیتر ، این نیمکت ، این یک مشت آهن و چوب ، اینها شرافت تو هستند ؟ این چیزیه که تو توی این دنیا باید به خاطرشون بجنگی ؟ فکر می کنی مسخره تر از این هم وجود داره ؟
مسخره ؟ ببین ، من نمی خوام راجع به شرافت با تو حرف بزنم ، یاحتی سعی ندارم اون رو به تو توضیح بدم . به علاوه ، این به شرافت اصلا ربطی نداره ؛ تازه اگر هم داشت ، شما حتما نمی فهمیدید .

پیتر

(جری با تحقیر .)

جری

تو اصلا نمی دونی چی داری می گی ، هان می دونی ؟ شایدم این اولین باره که توی عمرت مجبور شدی با یک مسئله ی مشکل تر از تمیز کردن جعبه ی مستراح گریه هات روبرو بشی .

احمق! تو اصلا هیچ به عقلت رسیده ، حتی شده به اندازه ی یک سر سوزن ، که نیاز آدم های دیگه واقعا چیه ؟

پیتر

اوه ، پسر ، فهمیدی چی گفتی تو ؛ خوبه ، پس تو به این نیمکت احتیاجی نداری ، این دیگه مسلم شد .

جری

چرا ، چرا ، دارم .

(پیتر برخود می لرزد .)

پیتر

من سال هاست که می آم اینجا ؛ ساعت های بسیارخوشی رو در کمال رضایت ، اینجا گذروندم . این برای یک مرد مهمه . من شخص مسئولیم ، درضمن دیگه بالغ هم شدم ، این نیمکت منه ، و تو هیچ حقی نداری اون رو از من بگیری .

جری

پس ، به خاطرش بجنگ . ازخودت دفاع کن ، از نیمکت دفاع کن .

پیتر

تو خودت مجبور به این کارم کردی . بلند شو و بجنگ .

جری

مثل یک مرد؟

(پیتر هنوز عصبانی .)

پیتر

بله ، مثل یک مرد ، اگه باز هم می خوای من رو مسخره کنی .

جری

من به خاطر یک چیز هم که شده باید تحسینت کنم تو واقعا مثل یک گیاهی ، و فکر می کنم ، یک کمی هم نزدیک بین و ...

پیتر

دیگه کافیه ...

جری

... ولی ، شما می دانید ، همون طور که تو تلویزیون همیشه می گند - شما می دانید - منظورم اینه که ، پیتر ، تو یک وقار مخصوص داری ، که برای من تعجب آورده ...

پیتر

بسه!

(جری با تنبلی از جا برمی خیزد .)

جری

بسیارخوب ، پیتر ، ما سر نیمکت جنگ می کنیم ، ولی ما که هم زور نیستیم .

(چاقوی بدقواره ای را از جیبش

درمی آورد و با یک حرکت تیغه ی

آن را می پراند بیرون . پیتر ناگهان

متوجه ی واقعی بودن موقعیت می

شود .)

پیتر

تو واقعا دیوونه ای ! تو دیوونه ی زنجیری هستی ! تو می خوای من رو بکشی!

(اما پیش از آنکه پیتر وقت چاره

اندیشی داشته باشد ، جری چاقو را

جلوی پایش پرت می کند .)

جری

بفرما جلو . برش دار . حالا تو یک چاقو داری و این طوری هم زور می شیم .

(پیتر وحشت زده .)

نه !

پیتر

(جری به طرف پیتر یورش می برد ،

یقه ی او را می چسبد ، پیتر از جا

برمی خیزد ؛ صورت هایشان رو در
رو تقریبا به هم چسبیده است .

حالا اون چاقو رو بر می داری و با من می جنگی . تو به خاطر عزت نفست با من می جنگی ؛ به
خاطر اون نیمکت لعنتی با من می جنگی .

جری

(پیترا تقلا کنان .)

نه ! ولم ... ولم کن ! کو ... کمک !

پیترا

(جری با هر ((بجنگ)) یک سیلی به
صورت پیترا می نوازد .)

تو می جنگی ، حرامزاده ی بدبخت ؛ به خاطر اون نیمکت بجنگ ؛ به خاطر طوطی هات
بجنگ ؛ به خاطر گربه هات بجنگ ؛ به خاطر دو تا دخترهات بجنگ ؛ به خاطر زنت بجنگ ؛
به خاطر مردونگیت بجنگ ؛ تو یک گیاه کوچولوی گریه آور بیشتر نیستی .

جری

(به صورت پیترا آب دهان می اندازد
(.)

تو حتی نتوونستی با کمک زنت حداقل یک پسر پس بندازید .

جری

(پیترا خود را رها می سازد ، ازخشم
دیوانه شده .)

این یک مسئله ی ((ژنتیکه)) ، به مردونگی چه ربطی داره ، تو... تو حیوونی .

پیترا

(به سرعت به طرف پایین خم می
شود ، چاقو را برمی دارد کمی به
عقب می رود ؛ به سختی نفس نفس
می زند .)

این آخرین فرصته که بهت می دم ؛ گمشو و از اینجا برو و من رو تنها بگذار !

پیترا

(چاقو را محکم چسبیده و دست
خود را مستقیم ، کمی دورتر از
جلوی خود ، نگاه داشته ، حمله نمی
کند ، اما برای دفاع آماده است .
جری آه عمیقی می کشد .)

پس بالاخره ، این طور !

جری

(با یورش به جانب پیترا هجوم می
برد و خود را به روی چاقو می اندازد
. تابلو برای لحظه ای ، سکوت مطلق
برقرار می شود ، پیترا بی آنکه دست
خود را خم کند هنوز دسته ی چاقو
را محکم چسبیده ، که تیغه ی آن در
بدن جری قرار دارد . سپس پیترا
فریادی از ته دل می کشد ، خود را
عقب می کشد ، چاقو را بر روی بدن

جری جا می گذارد . جری بی حرکت ، برجای ، مانده است . پس از لحظه ای ، او نیز ، فریادی از ته دل می کشد ، فریاد او همچون حیوانی زخمی و خشمگین است . با چاقو ، که همچنان در بدن دارد ، تلو تلو خوران به روی نیمکتی که پیتر آن را رها کرده می افتد . با بدن دو تا شده ، می نشیند ، رو در روی پیتر ، با چشمان گشوده از درد و اضطراب و دهانی باز . پیتر نجواکنان .)

پیتر آه خدای من ، آه خدای من ، آه خدای من ...

(پیتر بارها این کلمه ها را تکرار می کند ، بسیار سریع ، جری در آستانه ی مرگ قرار دارد ، اما حالا به نظر می رسد که حالت صورتش عوض شده است . خطوط چهره اش در آرامش ، و گاهی صدایش تغییر می کند ، گهگاهی از سر درد فریادی از ته دل می کشد ، به نظر می رسد کمتر از هر چیز دیگر به مرگ فکر می کند . لبخندی می زند .)

جری متشکرم پیتر . جدی می گم . حالا دیگه ، خیلی ازت متشکرم .

(جری دهان پیتر باز می ماند . نمی تواند حرکت کند ، برجای خود میخکوب شده است .)

جری آه ، پیتر ، چقدر می ترسیدم نکنه تو رو فرارایت بدم .

(به زحمت می خندد .)

جری نمی دونی چقدر می ترسیدم من رو بذاری و بری . حالا دیگه بهت می گم تو باغ وحش چه اتفاقی افتاد . فکر کنم ... فکر کنم این اون چیزی بود که تو باغ وحش اتفاق افتاد ... من فکر می کنم ، فکر کنم همون وقتی که تو باغ وحش بودم تصمیم گرفتم قدم زنون پیام شمال ... یعنی بیشتر ، طرف شمال شهر ... تا اینکه تو رو پیدا کنم ... یا یکی دیگه مثل تو رو ... و یک چیزهایی بهت بگم ... خوب ، بالاخره همین طور هم شد ، دیدی؟ همین طور هم شد . اما ... نمی دونم ... یعنی می شه ترتیب همه ی این چیزها رو خود من داده باشم؟ نه ... نه ، ممکن نیست . ولی مثل اینکه چرا . حالا هرچی می خواستی بدونی گفتم برات ، مگه نه؟ بعدش حالا می دونی چه چیز رو تو تلویزیونت می بینی ، و اون صورتی رو که راجع به اون برات گفتم ...

یادته که ... همان صورتی که گفتم راجع بهش برات ... صورت من ، همین صورتی که الان درست روبروت می بینی ، پیتز ... پیتز ؟ ... پیتز ... متشکرم . من به سوی تو آمدم .

(می خندد ، اما به زحمت و سختی .)

جری و تو به من آرامش عطا کردی ، پیتز عزیز .

(پیتز تقریباً در حال فرو افتادن .)

پیتز آه خدای من .

جری حالا بهتره تو بری . ممکنه یک کسی سر برسه ، خوب نیست که تو اینجا باشی اگه یک کسی سر برسه .

(پیتز حرکتی نمی کند ، اما شروع به اشک ریختن می کند .)

پیتز آه خدای من ، آه خدای من .

(جری بسیار ازدست رفته ، حالا ؛ در آستانه ی مرگ قرار گرفته .)

جری تو دیگه هیچ وقت اینجا بر نمی گردی ، پیتز ، دیگه ازت سلب مالکیت شده . تو نیمکت رو از دست دادی ، اما به جاش از شرافت دفاع کردی . بعدش پیتز ، حالا می خوام یک چیزی رو بهت بگم ؛ تو واقعاً یک گیاه نیستی ؛ خوب شد ، تو یک حیوونی . تو ، هم ، یک حیوونی . اما حالا دیگه بهتره بری ، پیتز . عجله کن ، بهتره بری ... می فهمی ؟

(جری دستمالی درمی آورد و با سختی و درد بسیار آثار انگشت پیتز را از روی دسته ی چاقو پاک می کند .)

جری پیتز ، تند بگذار و برو .

(پیتز تلوتلو خوران شروع به رفتن می کند .)

جری صبر کن ... صبر کن ، پیتز . کتابت رو بردار ... کتاب ، درست همین جاست ... کنار من ... روی نیمکت ... بهتره بگم ، نیمکت من . بیا ... کتابت رو بردار .

(پیتز چند قدمی به سوی کتاب برمی دارد ، اما ناگهان خود را عقب می کشد .)

جری پیتز ، عجله کن .

(پیتز به سوی نیمکت هجوم می برد ، کتاب را می قاپد ، و عقب می کشد .)

جری خیلی خوبه ، پیتز ... خیلی خوب . حالا ... عجله کن .

(پیترا برای لحظه ای تردید می کند ،
سپس از جانب چپ صحنه ، به بیرون
، می گریزد.)

جری عجله کن ...

(حالا چشمهایش بسته می شود .)

جری عجله کن ، طوطی هات دارند شام درست می کنند ... گربه ها ... دارند میز رو ...
(پیترا خارج از صحنه ، با ترحم بسیار
فریاد می کشد.)

پیترا آه خدای من !

(جری چشمهایش هنوز بسته است ،
سرش را تکان می دهد و حرف می
زند ؛ تلفیقی است از استهزا و استغاثه
به تقلید از آنچه شنیده .)

جری آه ... خدای ... من .

(می میرد .)